

آن روز که خورشید عطش از سفر آمد  
بیدادگری شب شداد سر آمد  
از شوق پدر دیده فرزند به در بود  
آن لحظه که پیغام خوش از خوش خبر آمد  
زد نعره به طاغوت زمان یکه و تنها  
هان بی خردان مرد خرد مفتخر آمد  
عیسی دم و داود وش از کلبه یعقوب  
آن آیت حق وارث شق القمر آمد  
دنبال رهی رفتم و این راه نجات است  
قربان رهی را که از آن ره پدر آمد  
در خاک دوانید چنان ریشه نهالش  
کز آن شجر خشک هزاران ثمر آمد  
نازم به تو ای چرخ ، کز جیب وجودت  
در شام سیه چهره خورشید بر آمد  
با پتک گران روح خدا چهره چو بنمود  
بی دادگری شب شداد سر آمد